

من فرمان پدر را انجام دادم و هم چنان که فرموده بود شد.  
 'بنك سزاوار نمی دانم که برای شما بگویم چه دیدم چه کردم و چه  
 باید بکنم جز آن که این اندازه بایست داستان معاصم در بدرون دوه  
 خانه ها و تالار هائی است فراخ و بهناور که همه آنها از زر و سبزه  
 و توهر ها و چیز های بهادر پر است و در یکی از آن تالار ها نامه ها  
 رانهاده اند، در پیش پای آدم هنگامی که بدرون آن تالار می رود برگی  
 بزرگ از زرناب گذارده شده روی آن دستوری درار برای آیندگان  
 نوشته اند و هر آنچه را که از روزگار اساندر تا زمان اشکسایان  
 و ساسانیان پیش خواهد آمد خرده سنجانه پیش بینی نموده اند  
 گوئی آن نویسندگان بزرگ مرد خویشتن در همه این گذارشه از  
 پیش بوده و بچشم خود دیده اند در آنجا است که مینگارد .  
 ( سپس چون سال شهنشاهی نزدگرد بچهارم رسد از آسمان  
 و زمین اهرمندان تباه کاری کرده و دود و گرد همی بر انگیزند و از  
 سوی خاور بیم و هراس را فرستند که فرزندان ایران را فرو گیرند  
 بدان گونه که بی خودانه جان و روان خویشرا باهریمن وا گذارند  
 ایرانیان سراسیمه میگریزند در آن هنگام که هنوز دشمن  
 پدید نیامده است ! . . آبا از چه میگریزند ؟ از بخت و فرخندگی  
 آری از بخت و فرخی دوری میکنند - سیاهی و در پی آن تباهی مرز  
 و بوم اورمزد یکتارا همانروز ها فرا گیرد .  
 غباد باشگفتی پرسید : - چگونه آبا نام و نشان مرا نوشته

شهنشاهی و کارها را پیش گوئی کرده اند ؟  
کهبد پاسخ داد : آری نه تنها پیش گوئی کرد چه که دستور  
هم داده و کارهای رنج آور و اندوه بخش برای تو - پارش فرموده است  
که اینت خواهم گفت بس از آنکه گذارش های درد انگیز این زمانه را  
یکان بکان بر شمرده است پایان کار را چنین مینگارد : - بس برهنه  
دندان بیگانه ایران شهر را زیر سم ستوران سپرده هر چه را از راه  
های فرهنگ و گنجینه های دانش بیاند در آتش بیداد سوزانده  
زر و گوهر ، سیم و زر مردمان را بنما کرده ، از خوراک و پوشاک  
مستمندان هم چشم نیوشیده گوشواره و باره از گوش زنان میریابند  
آن زمان است که شهنشاهی ایرانیان و فرو شکوه ایشان ، بهدنی  
و اورمزد پرستی هم آغوس از روی زمین پرواز کند ، از این  
رو به تو ، ای پرستار این گنجینه فرمان میدهم که در آسمان  
نانشاک روزگار ساسانیان فریفته مشو و بک نامه با یکا از آنچه  
که در این جایگاه مبینی بیرون مبر و هیچ رازداری های ما را  
آشکار مگردان که روزگار فرخندگی ایشان بسی استوار فرجام  
کار ایرانیان در آن زمانه تباہ گردد - بر تو و همراہیان :  
آنکه چیزی از اینجا کم کنید پیوسته بیفزائید ، تا هر چه  
رازیبا و بر بها یابید از همه ر بوده در این نهان خاکی که از  
دستبرد زمانه آسوده مانده بچنگال بیگانه نیفتد و آنگاه که از  
ستاره تخت ایرانیان دمیدن آغاز و روزگار فریاد آنان را

سربوشت سپهرگردون نزدیک سازد همه این گنجینه ها بهره خود  
ایشان میگردد و همین رازها دانش ها فرهنگها و بینشها  
برای پیشرفت و نیرومندی و والائی آنان ابزار سودمندی خواهد بود  
و بیست ریک سیک (جزو) اوستا نیز آن هنگام از اس گوشه فراموشی  
بازدید آمد و هوشمندان ایرانی شراد را نزدیک ترین شاهراه فرهی  
و هوشمندی رهنمون خواهد گشت بدانگونه که مرز و بوم ایران  
آباد ترین کشورهای جهان و ایرانیان فرزادفرزانه ترین مردم روزگار  
خواهند شد - نزد گرد پرسید آن دستوری که بوبره در  
بارۀ من و بنام من نگارش یافته کدام است ، که بعد پاسخ داد -  
آن دستور انست ، که تو تخت و تاج را بپذیری و بگوشی «هراندازه  
از دیوایها و دفرهای دیش و فرهنگ نامه ها و گوهرها و گنجهای  
نهفته - این را به نیت از بدستخبر برون ببری و دیش از آنکه  
بند باد نیز از آن نبرد آنها را در همان خانه هائی اندما و اندوده -  
اند بنهان کنی تا ما به کان را از خویشتن خشنود - زی بدوستان  
را از گفته که بد و گرفت و نزد آرد از وی برسد من بجاوه  
میتوانم چند روز در شیرم با آنکه طلا گنجها نزد گنجوران  
میباشد مگر آن آردن را با خود همراه و همداستان گردام -  
که بد گفته - نزد هیچیک از گنجوران یا و بسهران بر برگان  
دیگر نباید از آنجا شوند زیرا هر چند هنگام ساخت و باز  
اسکندر هزار بار بگذاشتند اما این زمانه دریغ از ده بن بگذا

مردمان بنا بکاری گرویده نکوکاری و بزرگواری از عبانه ما رخت برسته است و این دین ها و کیش های رنگارنگ که در ایران پدید آمده راه و روش و آئین پرورش مردم را که پیشترها يك نواخت بود صد گونه ساخت و کینه و بد خواهی و بیگانگی را جای يك رنگی نشانید

جز آنکه من تو را آموزکاری میکنم و امیدوارم با یاری این جرگه از دوستان که اکنون از ما گردیده کنار این میز نشسته اند بی آنکه بدیگری بیازهند باشیم کار دشواری را که سرنوشت آسمانی در پیشانی تو نگاشته و بردوس تو گذاشته است بانجام رسانیم در این جا مرزبان از کهبیدچگونگی یآوری هائی را که او باید بکند پرسید و میان ایشان و دیگر یاران گفتگو ها شده بیمان ها نهادند و در پایان انجمن رأی ها بر آن شد که مرزبان بجهت سیفون رفته نژاد بزدگرد و داستان وی را آشکار سازد اما کهبید به همراهی قباد که همان بزدگرد باشد با ماه آفرین و دهقان برای باز دید آتش کده هزار مزکت رهسپار شوند و آتشی هائی که باید و شاید فرا گیرند - هنگام شام رسیده بود و چیدن میز را تمام آفرین فرمان داد

---

### بند چهارم - طلسم هفت بند

در زنجیره کوهی که دره نوس را از سوی مغرب دیوار می کشد نزدیکی شهر مشهد کثونی غاری است که در زبان اهالی

غار مغویا مغان نامیده میشود . مردم کنجکاوی که بدرون این غار می روند دالالت های بیشماری می بینند که هر کدام بچهار سوئی منتهی گردیده آن چهارسو نیز به چهار سوی دیگر و بهمین طریق آنقدر چهار سوهای همجور و يك آهنگ بدیده می آید که سر انجام انسان فرسوده شده از رسیدن بانتهای غار نومید گشته باز میگردد .

پیر مردان آن ناحیه را عقیده اینست که غار مغان بغار زر میپیوندد . غار زر نیز نزدیکی مشهد و در جوار قریه مشهور بگلستان واقع است برای تاویل کلمه زر چنان گفته اند که خاک آن غار طلا دارد . در تاریخچه که ما داستان میکنیم غار مغان نشیمن دو تن از کهبدان کهن سال بود که هیچگاه جز هنگام بر آمدن آفتاب از آن مغاک بیرون نمی آمدند و همینکه بالای تخته سنگها بر بلندی کوه نیایش و سرود خود را پایان میرسانیدند باز شتابان بدرون غار رفته و سنک بزرگی را که جای در بکار میبردند غلتانیده راه آمد و شد را بسته تا فردا بامداد ظاهرا رنگ آسمان را نمی دیدند . یکی از آنچه که مایه شکفتی همه کس می شد این بود که این دو کهبد هرگز نان و آب با خوردنی و پوشیدنی از بیرون نمی آوردند و از قوم مغان هیچکس را نمی پذیرفتند چنانچه مردم از همدیگر می پرسیدند آیا جز فرشتگان کیست که روزی آنانرا برساند .

نیمه شب آدینه بود که چند تن پیاده سنگلاخی را که بدر غار میرسید بیموده با تاریکی و دشواری راه جنگیده بالا میآمدند، آنکه از همه جلو تر بود چون بدر گناه نزدیک شد فندکی از جیب در آورده روشن ساخت و کمی اینججا و آنجا گردیده بر آمدگی سنگی را که سرخ فام و به رنگ خوردگی کوه میمانست که از اثر باران و رطوبت پدید می آید سه بار بفشرد یکی از همراهان که نزدیک تر بود گفت استاد این جا کجا است آیا آن غار نزدیک شده ایم آن مرد پاسخ داد: - آری و من هم اکنون فرمان کردم که در را بکشایند - همراه دیگرش پرسید: - چگونه فرمان دادی که ما نشنیدیم او با دست همان بر آمدگی سرخ فام را بموده گفت در زیر این انزاری نهفته اند که چون کسی از روی آگاهی و آشنائی آنرا بفشارد در اندرون غار آوازی در انداخته خفتگان را بیدار میسازد - در این هنگام از پشت سنگ یکی فریاد کشید کیستی و چکار داری - همان پیش آهنگ بزبانی که همراهان نمی دانستند چیزی پاسخ داد و دمی نگذشت که غولاه سنگ بر پایه خود چرخیده باز شد و در راه رو غار پیره ردی با گیسوان سفید چراغی در دست پدید آمد و تازه رسیدگان را بدرون خوانده همین که چشمش به پیش آهنگ افتاد گفت: درود بر استاد بزرگوار ما روزی بهیمانند - تازه رسیده که او را شناختیم روز به که بعد است پیشرفته پیر مرد را در آغوش گرفت و پرسید آیا دوست - ما فرود برومند

و خرم است؟ - پیرمرد پاسخ داد: - آری استاد من فرود هم اکنون  
به پیشواز شما می شتابد این را گفته پیشرفت و حلقه ای را که سقف  
دالان آویخته بود کشید و سنگ بآن بزرگی خود بخود روی پاشنه  
غلطیده در گاه بسته شد. هنگامی که کعبه در را میبست روز به  
بمراهان گفت: - این است که یکی از پاکتر و دانشمندترین  
کعبدان این زمان و از بهترین همکاران من که ماه اسفند زم دارد  
ماه اسفند بازگشته پیش افتاد و تازه رسیدگان از پی او روانه شدند  
هنوز چند گامی نرفته بودند که کعبه دوم رسیده باروزبه پرسشی گرم  
کرده همدیگر را در آغوش گرفتند آنگاه روزبه گفت: - فرود میدانی  
همراهان من کیانند؟ فرود پاسخ داد: - اگر من ندانم پیشینیان  
ما میدانسته اند زیرا جزیک جر که از بزرگان نباید که در این زمانه  
بما کسی میهمان آید - روزبه گفت: - درست پنداشتی اینست شهنشاه  
زاده و شاهنشاه آینده ما یزدگرد شهریار و آن بانوی آینده  
( ایران شهر ) ماه آفرین میباشد با دو فرزند گرامی مهین بانو و شهریار و آن  
یکی دوست دانشمند ما فرزانه پور بزرگمهر و دیگری گیو دهگان است  
فرود کعبه در برابر یزدگرد و دیگر یاران از روی مهر و دوستی  
کمر خم کرده سپس به رهنمائی آن ها پرداخت.

سه چهارسو بسوی راست پیمودند آنگاه براه چپ نیز از دو چهار  
سو که گذشتند بجائی رسیدند که از سقف غار آب زلالی مانند دانه  
های مروارید بر زمین میچکید و در دل سنگ کودالی پر آب ساخته بود

و رنك و روی غار در آنگونه چنانچه بود که گوئی سالهای  
 دواز است پای آدمی زاد بدانجا نرسیده است فرود کههد جلو برنگه  
 آب ایستاده دستش را بکناره سنگی فشرد که ناگاه دیوار از هم شکافته  
 شده تالاری بزرگ که از روشنائی بمانند روز بود بدیدار گشت  
 در و دیوار این تالار را چراغهایی مانند اختران آسمان پرتو  
 پاش ساخته و روشنائی سفیدرنك آنها از چراغهای روغنی دیگر گونه بود!  
 تازه رسیدگان جز کیو دهگان همگی بآن سبك چراغها آشنائی  
 داشتند اما دهگان پیر با شکفتی بی اندازه بماه آفرین گفت: — دیدن  
 این پرتو سفیدرنك مرامات میسازد زیرا این گونه روشنائی را من  
 در آتشکده آذر گشنسب در آذربایگان و آتشکده آذر فرنباغ دیده ام  
 که گویند از زمان شت زراتشت مانده است اکنون همان پرتو را این  
 جا مینگریم این چگونه است؟ ماه آفرین پاسخ داد: — این روشنائی  
 و آنکه تو دیده ای هر دو از يك چشمه برتو انداز میشوند و آن چشمه  
 جز دانش و فرهنگ آدمی نیست دوستان که بدرون تالار شدند فرود  
 کههد بایشان کرسی هائی نمود که نشستند و روز به سرگذشت یزدگرد  
 را برای او خوانموده گفت اینك ایشان را که بسوکنند و پیمان همراز  
 شده اند آورده است که منجینه ها را تماشا کرده راه و جایگاه هر کدام  
 را بشناسند تا در هنگام فشار بدبختی و سختی که خواه و نا خواه بهره ابران  
 خواهد گشت چیزهای پربهائی را که سرمایه پیشی و زبردستی ایرانیان  
 است بتوانند بدرون نهانخانهها بکشند و نیز روز به به سخن خویش



چنین افزود: - چون من زندگی خویش را بیایان نزدیک می‌یابم  
میخواهم شهنشاه زاده یزدگرد را با شما دو همکار گرامی انباز کرده  
جای نشین خود نمایم. سپس فرود و روزبه آهسته باهم گفتگو کردند  
و سرانجام ماه اسفند برخاسته ابزاری چند از آهن و فولاد با خود  
بر داشته پیش افتاد و دیگران را از بی خودخواند - از آن تالار  
پله کانی برنده بودند که سرازیر میرفت و بدالانی می‌رسید بسیار  
پهن و فراخ و با آنکه (بادگیر) آشکاری نداشت هوای ملایم خوشی  
داشت و بادی که میوزید مایه شگفتی دوستان بود. در آن دالان که  
چند گامی پیمودند فرود کهید یاران را گفت اینجا کمی  
بمانید تا برای شما ارابه‌ای فراهم شود زیرا راه ما دور است یزدگرد  
پرسید: چگونه زیر زمین راه دوری باید برویم مگر این دالان از  
نیم فرسنگ در اثر است؟ کهید پاسخ داد آری این دالان پنج فرسنگ  
است! - دوستان همگی بشگفت اندر شدند که چگونه چنین دالان  
فراخ پهناوری را تا پنج فرسنگ کشانیده اند! در این هنگام ماه اسفند  
بدرون نهان خانه ای که در دست راست دالان بود فرو رفته پس از  
یک دم در آنجا نیز چندین چراغ افروخته شد و کیو دهکان مات  
شده نمیدانست این چراغها چگونه بخودی خود و بزودی روشن  
میگردد در آنجا ارابه‌ای بود که چهار چرخ داشت و بسیمی پیوسته بود  
که چون دوستان درست نگریسته دریافتند که آن سیم میان دالان کشیده  
شده و تا چشم کار میکرد در روشنائی چراغها آن سیم بدیده میآمد

ماه اسفند با ابزاروی که در دست داشت آن ارابه را پیچانیده از خانه بیرون کشید و فرود بدوستان گفت در آن سوار شوند - چون همگی بر دو رج نیمکت نشستند شهربانو که آنرا مانند درشکه باغ خودشان دانست به ماه آفرین گفت بانو کم ، پس گور خرهاى من کجایند ؛ - یار آنرا خنده گرفت و فرود دست کوچک شهربانو را بوسیده گفت : - خاتونك دلخوازم اکنون خواهی دید که ارابه ماى کورخر های شما بر آید همینکه همگی آرام گرفتند ماه اسفند با کلیدی که داشت سکان ارابه را پیچی داد و چرخ های آن تکانی خورده نرم نرمك بر راه افتاد اما پس از یکدم روش چرخها رو بتندی نهاده کم کم باندازه ای تند شد که هوای غار مانند باد سختی بچهره راه پیمایان می خورد یزدگرد با ماه آفرین هر کدام یکی از کودکانرا زیر دامن کشیدند که از گزند باد برکنار بمانند . روش تند و نرمی و سبك جنبش این ارابه که جز يك سیم باریکی از مس راهبری نداشت چنان مایه شگفتی بود که گیو دهکان بانك بینی درباره کهدها خود را ناگزیر دید از فرود بپرسد : - آیا راستی یکی از دستیاران اهریمن را اینجا بکار واداشته اند ؟ - فرود خندان پاسخ داد : - نی نی برادرم این زور و نیرو که می بینی از اهریمنان نیست و از یزدان است - اینها همان رازهای نهانی است که نیاکان بزرگوار ما نگذارند بچنگ بونایبان افتد و از دستبرد بیگانه با جانفشانی بسیار نگهداری کردند - این چراغهای خود افروز و پرفروغ این ارابه خودرو این خانه ها و تالار

ها و دالان های پر شکوهی که در دل کوه بنیاد شده ، این سنگهای  
شگرفی که می بینید با پیچانیدن يك كلون کوچکی جنبیده تا سانی جابج  
می شود همگی زاده دانش و فرهنگ آگاهان ایران باستان است و  
و اینها ایندکنجینه های دانش و آگاهی که پیوسته سرمایه برتری و زیر  
دستی گذشتگان ما بوده است کهید آگاه دل از این سکونه سخن  
می راند و ارابه باشتاب بسیار بیچ و دب های د لان زیر زمین راییموده  
و ناگاه تکانی خورده ایستاد ماه اسفند بدوستان گفت اکنون بیاده  
شوند که ما در دل کوه هزار مزکت و نردنك گنجینه کیان هستی  
دهه کانی رو به لا مار بیچ ساخته شده بدر گاه از سنك می رسبدکه .  
هنری مانند سایر درهای آن غار از می شدجر کدوستان بدرون نخستین  
تالاری رفتند که نوشته ها و نامه های کهن و دانش نامه های مفی در  
آنجا نهاده شده بود آن تالار بخانه و شستانهای دیگر راه داشت . ما نمی  
دانیم دوستان در آن گنجینه چه دیده اند و چه کردند همین اندازه  
آنگهیم که گردش شبانه تا بامداد روز شنبه بدراز کشید نیمه روز نزدیک  
شده بود که ماه اسفند کهید همراهان را از يك دریچه سنگی بیرون  
آورد و آنها خود را در سردابی یافتند که بگفته فرود زیر آتشکده هزار  
مزکت ( هزار مسجد ) ساخته بودند و دمی نگذشت که در پرتو خورشید  
تابان جلو آتشکده رو بروی هیر بد سالخوردی همگروه سرگرم گفتگو  
بودند آن هیر بد کوئی هیچگونه آبی در باره این جرکه و راهی که از  
آن آمده اند نداشت و یا خود را چنان مینماید زیرا از فرود با لبخند

مهربانی می پرسید: — چگونه امروز بگردش و راه پیمائی تن در داده است و آیا سواره آمده است یا پیاده؟

در میانه گفتگوی دوستان و هنگامی که مهین بانو و شهر بانو از دیدن آفتاب و هوای آزاد با شادمانی دست می زدند یزدگرد روز به راه را بکوشه ای کشیده گفت: آیا باز هم جای دیگری هست که باز دید شود یا بار دید ما به پایان رسید. کهبند پاسخ داد: — در همدان نهانخانه هائی هست و در نهادن نیز جائی سراغ داریم که هر چند به بزرگی و پهنای غارهای هزار مزکت نیست جز آنکه چون پایتخت نزدیکتر و در دسترس میباشند سزاوار است آنجای را هم باز دید کنید شاید روزی پس از مرگ من شما را بکار افتد

در مهمان سرای آتشکده برای تازه رسیده ها ناهاری فراهم ساخته بودند و زودتر از همگی فرزانه پیر مرد با دو شاگرد خود مهین بانو و شهر بانو و بدرون خانه رفتند که ویژه ایشان بود پس از يك دم هنگامی که ماه آفرین بدیدن کودکها شتافت هر دو را مانند دو فرشته آسمانی توی خوابگاه در آغوش هم خفته یافت و به فرزانه که در کار چرت زدن بود گفت:

استاد راستی که این شاگردان تو دیشب و امروز مانند مرد های توانا در برابر خستگی و بیخوابی تاب آوردند من این سبک پرورش را بسی دوست میدارم زیرا جوانان را برای سختی ها و بدبختی های گوناگون روزگار توانائی و آمادگی می بخشد و ای برآنها اینکه در این زمانه فرزندان

شان را ناز پرورده بار آورند! . . . . — فرزانه گوئی در چهره ماه آفرین  
فروغ آسمانی را مینگریست همان فروغی که بسا هنگام ها در دل دردمانغ  
سوشیزگان و زنها تافته پیش بینی های شکفت انگیز راروانهای نیاکان بزبان  
دل نواز ایشان به مردم جهان پیام می فرستند ماه آفرین که نگاه اندیشناک  
استاد را دید گفت: — استاد مهربانم آبا گمان دارید سرنوشت فرزندانم را  
من از پیش نخوانده ام؟ چنین نیست! هیچ روز و شبی نمی گذرد که  
چهره و اندام شتر سوار های تیره رنگ جلو چشم نباشد گاه می بینم در  
پهنه یک بیابان ریگزار و بی پایان گروهی بر شتر های تند رو همی «زند  
و این دو جگر گوشه ام را سوار پالکی های شتری میان آنها می دهم که  
با دیده کریان و آه سوزان راز دل خود را بهم دگر میگویند

فرزانه که اندوه و درد را در زبان و سخنان خاتون هندی میدید خواست  
او را از اندیشه های بیمناک رهائی بخشد گفت: — نوی بزرگوارم  
همیشه مادران درباره آینده و سرنوشت فرزندان خود اندیشناک هستند  
به ویژه که فرزندانم دختری باشد اما من درباره فرزندان شما جریخت  
بلند و ستاره روشن چیزی نمی یابم — درست بنگرید یکی و کج موز  
توانستیم گمان بریم که غباد را روزی نامزدشهنشاهی ایران ببینیم آیا این  
پیش آمد از نیکبختی و بلند اختری دختران شما نیست که پدر آنها را از گوشه  
فراموشی بسوی تخت و افسر همی خوانند؟! — ماه آفرین با همان آواز گرفته  
و اندوه گین پاسخ داد: — پدر جان شما خودتان که بهتر از ما آنگهید  
که این تخت و تاج چه چیزهای هزاس انگیز را در بر دارد! . . . خود

بهمن نبوسته همراي بوديد اما اکنون براي واجوئي من چنين ميگوئيد  
رشته گوي ماه آفرين و فرزانه را رسيدن دوستان ديگر ببريد و  
سخنان جرگه بس از اين دم در چگونگي سفر همدان بود



### بند چهارم - سحر بابل و شاه حيره

پيش آمدهاي روزگار و گردش شگفت انگيز سپهر گردنده  
کاري جز اين ندارد که بيان پيوستگان و از هم بگسلد و کرد آمدگان  
را از هم در بشان سازد خوانندگان داستان ماچندي ميگذرد که از  
زرگاني رهرة بابل و گذارش خانه او بي خبرند و اگر ما را از اين  
رهگذر سرزشي فرمايند روا باشد چيزي که مایه خوش دلي خواهد  
بود اين است که اکنون سرگذشت خاتون بابل را از زبان  
خودس خواهيم شنيد . سه شنبه فرودين روز از بهمن ماه بود که  
در شهر تسيفون يافتخت ايران باز جنبش و هييجان ديده ميشد . از  
هر سو و هر دروازه گروه گروه و سپهران باسواران ، بزرگان ، آزادگان  
و دهقانان که هر يك طبقه مخصوص و جدا گانه اي بودند  
به درون آمده در ميان ايشان پا دو سيانان و مرزبانان بزرگ و ديگر  
کار پردازان کشور ديده ميشدند - در ميدان بزرگي که پيشگاه سرای  
شاهنشاهی است هزاران هزار مردم شهر و روستائي بازرگان و سپاهي  
کرد آمده رويان بزرگ ايستاده در باره آنچه که امروز پيش خواهد

آمد گفتگو داشتند . کناره خیابانها زنان جرگه جرگه در گردونه هاویاسوار اسب و پیاده بتماشای آیندگان پرداخته هرگاه یکی ازدلاوران نامی با ویسپهران زور مند از برابر ایشان میگذشت فریاد شادی و آفرین میکشیدند . هنوز به نیمه روز چندین تسو ( ساعت ) مانده بود که چار اندازی از بالای سر در بزرگ فریاد بر آورد و توده مردمان که او را دیدند آرام گرفتند کوی روان از تن ها پرید همه هوش و گوشها بسوی آن مرد فرا رفت . چون آرامش در همه جا استوار گشت چارزن چنین گفت : — ( ای ایرانیان ، سپید و جهان پهلوان رستم فرخ هرمز بشما همگان درود فرستاده میفرماید دل و جان آسوده دارید که از میانه سران و سالاران شما دو کانگی برخاست و غبار رنجش فرز نشست زیرا اورمزد یکتا با ایرانیان بر سر مهر آمده نونهالی از تخمه ساسانیان و زاده شهنشاهان اردشیر نشان را باز دقیقیم که در پر جانفشانی کشواد مرزبان استخر تا کنون زنده و تن درست در جامانده است ، اینک همگی شادمان زیسته خرمی کنید و بدانید که هرچه از زشتی و پلشتی بر مین ( وطن ) ما روی داد همه آن بدبختیها و نارسائی ها و تاخت و تاز دشمنان فرومایه ما که میوه دورنگی و دوکانگی خودمان بود دیگر به پایان رسید

بر شما ها است که اکنون در پی آمادگی و فراهم آوردن جشنی بزرگ بر آئید بدانسان که در خور این چنین هنگامی است تا ما نیز از همین انجمن هم گروه بسوی استخر برانیم و شهنشاه نورایای بیوسیم —

سخننان آن چار زن که پایان رسید چار زنی دیگر بجای وی ایستاده  
اوهم بنام فیروزان پارسى مانند چار زن نخستین سخن راند و در  
میان مردم همه افتاده گروهی که سوی راست میدان گرد شده  
بودند با آنها که سوی چپ بودند از سر آشتی بهم دیگر نزدیک رفته  
روی بوسی میکردند سمت راستی ها فریاد میکشیدند : - جاویدان  
داد رستم فرخ سالار پهلویان ! - دست چپی ها آواز میدادند : -  
داینده باد فیروزان سالار پارسیان ! - اما پیر مردی فریاد کرد : -  
زنده بمانند هر دو سالار که مارا بیگانگی باز آوردند ! - و مردمان  
همگروه همچنان گفتند . توده تماشاگران با شادمانی از هم جدا  
گردیده درسی فراهم آوردن جشن و آذین پابستخت افتادند . بزرگان  
انجمن نیز دسته دسته از سرای شهنشاهی بیرون آمده برای رهسپاری  
به سوی استخر با همکدیگر پیمان و میعاد مینهادند .

\*\*\*

شامگاهان روزی که انجمن بزرگان دربار فراهم آمده بود  
سواری با چهره نیم سوخته و موی سپید درب خانه زهره بابلی از  
اسب پیاده شده دوبار سندان را کوفت که مردی از درون خانه  
پرسید : کیست ؟ سوار آواز داد : برادر مردان ، برخی (مخلص)  
تو عماد است - در با شتاب باز شد و سر و کله مردان پدید  
آمد که با مهرنانی بسیار از آن سوار پذیرائی کرد و گفت : -  
خاتون من بی شکیبانه رسیدن تو را همی باید اینک بگو بدانم آیا



مژده ای همراه داری و خواججه ات بدیدار خاتون ماتن در دادید  
باز هم سرنا سازکاری دارد؟ تازه رسیده که دانستیم عماد کهن سال  
بنده جانفشان سعد مندر است بالب خندی بهم قطارش پاسخ داد:-  
آری برادر با هزاران رنج و کوشش او را بدیدار خاتون تو وادار  
کردم و اینک آمده ام از پیش این مژده را برسانم .  
در تالار بزرگی که از دو سو پنجره های آن رو باغ گشوده  
می شد کنار روزنه ای که سراسر باغ و بیشه و آب های اروند رود  
( دجله ) را نشان میداد زنی با اندام دل فریب و چهره دلربا ببالش  
زربفت تکیه کرده و نیکو پدید بود که اندیشه های دور و دراز او  
را از خود بیخود ساخته است . خوانندگان داستان ما چون چشمهای  
دلکش و روی و رخ این خاتون گرامی را که هوش سرشار و بینش  
خرده سنجانه اش راهویدا مینمود بدیده در آورند میشناسند که  
جز زهره بابل نیست . خاتون امروز با آن زمانی که ما بگذارش  
کارهای او مینگریستیم روی و مویش یکسان است مگر آنکه از نگاه  
هوشمندان نشانه رنج و اندوه درونی در چهره اش پوشیده نمی ماند  
آیا چه چیز خاتون بابل را از آن شکفتگی و خرمی که نهادی  
وی بود محروم میداشت؟ مگر این همان زهره نبود که جهانی را  
با دیده سخریه و افسوس دیده دلهای مردمان را با زیچه خوبستن  
میشمرد! اکنون چگونه در دیدن يك بلبل نالان که روی شاخه  
گل سرود مهر میخواند اشك درد میبارد! . . . زهره در اندیشه فرو

رفته انگشتان نازنیمش را برپیشانی خود میفشرد گوئی در یهن دشت

خیال آواره مانده به هر سو که می تاخت بی بهره باز می گشت !

این هنگام کنیزی بدرون آمده نزد خاتون نماز برده رسیدن

عماد را آگهی داد .

زهره که نام عماد را شنید تکانی خورده از کنار پنجره برخاسته

میرفت چیزی پرسد اما آواز مردان بگوشش رسید که میگفت : —

شاد باش و شادزی ای عماد که ما را مژده خرمی بخشش آوردی ! از

سخنان مردان گوئی روانی تازه در تن زهره دمیده شد زیرا هماندم

رنک پریده اش گلفام گشته آن بختک ( کابوس ) نومیدی و پشیمانی

دل و جانش را بدرود کرده خرم گونه فریاد برآورد : — مردان میانه

ما و عماد که بیگانگی نیست چرا بدرون نمی آید ؟ — عماد پرده را

برداشته خاتون را درود خوانده گفت : — چون زمان کوتاهی دارم

همین اندازه بیشتر نمی گویم که بنده ات جانفشانی خود را بیایان

برده خواهی ام را هرگونه بود بیدار تو کشانیدم اما خواهش دارم

چیزی از گذارش همداستانی من و خودت در هنگام گریز

آزمیدخت بسعد نگوئی که سرپیری گرفتار کینه نوزی او نشوم . . .

هنوز سخن عماد کهن سال بیایان نرفته بود که مردان با شتاب بدرون

تالار آمده گفت : — مژده ! مژده ! بانو کم مژدگانی مرا ببخش که

هنذر شاه غرور اینک رسید ! — زهره بابلای بی تابانه رو بدرتاه تالار

دوید — درخیابان های باغ کمیزکان و بندکان بتکاپو افتاده بودند -

گوئی سعد منظر فرشته فرخندگی بود که از آسمان برای همه مردم  
این خاره فرود میآید

در آن زمان آئین چمن بود که هر گاه پادشاهان کشورها مانند شاه حیره  
و شاهان منستان و شاه ساسانیستان (سیستان) و دیگران برای کاری بدربار شاهنشاه  
خوانده میشدند با پوشاک شهر باری و تاج و کلاه ویژه فرمانروائی میآمدند  
و همایروز با امدادان چندین پادشاه با تاج و افسر در انجمن دربار بودند  
که یکی از ایشان سعد منظر بود اما اکنون که سعد با بهتر گفته  
باشیم منظر شاه غرور بخانه زهره درون شد جامه ای در بر داشت  
که عمرو عرب را ساد مسرور گویند سعد آرزو داشت با پوشیدن رخت  
زمان گمنامی خود آن گذارسها آن اندیشهها آن امیدها را که  
غبار روزگاران دیرین روی همه را پرده کشیده بود باز تر و تازه تر  
کند . . . شاید سعد میخواست همان عمرو تازی باشد که نخستین  
روز چون بخانه زهره اندر شد خویش را نیک رخت تریں مردم جهان  
می شمرد زیرا نوید مهر آزر میدخت را بگوش خود شنیده بود. آیا سعد  
کمان میکرد با پوشیدن رختهای عمرو تازی و دیدار زهره بابلی روزگار  
گذشته را از سر میگیرد، آن آرزوها و مهر انگیزیها، آن جوانی  
و شادمانی، آن خداوند زیبائی و ایزد شموائی که آزر میدخت نام داشت،  
آن چهره رشك آمیز زهره و آن همه شادکامی و امید پروری سعد  
بکباره زنده گردیده از سر باز آغاز خواهد شد؟ ما بر این پرسشها  
باسخی درست نمی توانیم داد جز آنکه زهره بابلی را که دیده برپیکر

و اندام او افتاد گوئی آن چه را که سعد پیش خود از گذشته ها می اندیشید وی نیز جلو چشم دید زیرا فریاد کشید : — عمر و !... —  
و بر زمین افتاده بی هوش گشت .

سعد منذر آرام آرام پیش آمده یهلوی زهره ایستاد و بادیدگان اشك آلود برنگ پریده او مینگریست . کنیزکان خاتون خود را در آغوش گرفته بدرون تالار بردند و پاره ای دارو ها و درمان هائی که میبایست بدماغ و پیشانی وی میمالیدند اما سعد گوئی به پیکری از سنك مینگریست چو هیچ گونه نشانی از دل بستگی و دوستی نمودار نمیساخت ! دیدگان زهره گشوده شده بچهره سرد و افسرده عمر و دوخته ماند در آن هنگام هر دلباخته سوز و گداز کشیده و هر آنکس که کمترین آشنائی را بافراز و نشیب ها و نمایش های گوناگون مهر و دوستی میداشت به آسانی میتوانست اندیشه دردناك و نومیدی تباهی بخش زهره را در پرده های دل و دماغش بخواند . زهره از دیدار سعد مانند پروانه های که باستان مهر و دوستی شتافته دریای شمع جان میدهد بی هوش گشت زهره میخواست بسعد بنمایاند که چگونه در پیشگاه وی آماده جان فشانی است — خاتون بابلی خود را آماده ساخته بود که هر چه شاید و باید از جان سپردن و روان افشاندن دریغ نوزد تا مگر یادگارهای زمان کودکی و جوانی ، آن شیفتگی ها و دلنوازی ها را باز در دیده سعد نمایش دهد و پیکر سرد و دل سختهش را گرم و شوریده گرداند اما دریغ ! ...

آن همه امیدها پندارها و اندیشه بافیها که تا امروز شادابی و جوانی زهره را نگاه میداشت بکباره برباد رفت! نگاه سعد خشک تر و سرد تر، چهره او آشفته تر و افسرده تر دیدگانش گاهی بی فروغ و زمانی چنان افروخته مینمود که جز از کینه و بد اندیشگی نشانی نمی داد! دمی چند همین پرده پشم در در میان بود. سعد آرام بی آنکه سخنی بگوید نگاهش را بیرون پنجره بآبهای دجله دوخته بود و زهره بیدنوا همچنان روی بالشی افتاده سرش را بسینه تبس سفیدش نهاده دیدگان آشوب انگیز خویش را از پیگر دلفریب سعد بر گردانیده باسماں افکنده کوئی بدر گاه دادار جاویدان راز و نیاز کرده شکوه مینمود اما این روش بدراز نکشید زیرا همچنان که زهره باسماں هینگریست کوئی اندیشه یگرو و استواری بمغزش راه یافت و ناگاه آن سستی و زبویی را ترك گفته از جا برخاسته رو بروی عمرو ایستاده باسبکی هموار گفت - سعد میدانی چرا من پیامی نزد تو پیام فرستاده دیدارت را خواستار شدم؟ کمان داری من نمیدانستم که تو گرفتار اندیشه های کودکانه خود هستی و آگاه نبودم که تو شفته و شیدای این ایرانیان خدا زده گردیده باندازه فریب خورده ای که خون و خاندان و سیارش پدر پاک روانت را زیر پا انداخته ای چنانچه با یگانه هم نژاد و هم پیوندت که من هستم کینه میورزی؟! من از این همه آگه و نیز آنچه را که در دل تو بگذارد از دور میخوانم و میدانم جز آنکه فرمایش و سیارش آن مرد بزرگ که ملک نعمان منذر

نام داشت و از بدبختی مانند تو فرزند سست رك ناتوانی باز گذاشت  
و آنچه هائی که برای تو بمن سپرده است همچون بار بزرگی بردوش  
هایم سنگینی میکند و ناچار باید شانه از زیر آن تھی سازه از زمانی  
که تو بتیسفون آمدی و خود را عمرو مینامیدی اکنون روزگاری  
میکنرد . تو به پایتخت آمدی تا شکار کنی دریغا که شکار شدی !  
تو بتیسفون آمدی که کین بدر بیگناهی را بستانی اما بی تباهی هم  
نژادان خویشان کمر کین بریستی ! ای سعد بیاد آور آنچه را که  
نخستین روز رسیدنت در این خانه با تو گفتم - ای بیچاره بچه  
امیدی بروی و موی آزر میدخت دلبستی و ندانستی که کوچکتر و پست  
ترین زنهای ایرانی ، این ایرانیان خود خواه خود پسند ، ترا شوی  
بیگانه تن در نمیدهد ، بویژه که آن بیگانه تازی مردم باشد که در  
دیده ایشان از ستوران بی بهاتر شمرده میشود پس چگونه یکشهنشاه  
نیرو مندی مانند آزر میدخت که خویشان را از همه مردان جهان برتر  
می پنداشت ، برای پذیرفتن مهر و رزیههای بنده کوچکش ترون تو  
سرفرو میآورد ؟ ای بینوای کم خرد ، تو ندانستی چگونه ایرانیها  
باز بچه خویش ساختند و با مسلمانان که خواهی نخواهی پادشاه  
آینده این مرز و بوم خواهند بود در افتادی ! .. خاندان خوش را  
بیاد نیستی دادی ! .. خون پدرت را پایمال کردی و از مهر آزر میدخت  
هم بهره ای نبرده بچشم خود میدیدی که روی دل او باهمین و دیگران  
است و باز هم بی خودانه بهیج و بوج دلشاد گشته بمیدان جنك

مسلمانان شتافتی هنوز هم هوش و فرهنگ را باز نیافته ای و کودکانه  
پندار خونخواهی آزر میدخت رادر دماغ میپزی و شکفت تر آنکه مرا  
در خون او انباز میشماری ! بارستم فرخ هرمز که کشنده او است  
همکاری میکنی اما از من بیگناه بیزاری می جوئی ! . . این  
اندیشه های تو نیز مانند دیگر ها خام و بی مغز است مگر تو کین  
خون پدر را گرفتی که کین آزر میدخت را میخواهی بستایی ؟  
سعد هر چند در آغاز سخن میکوشید خود را آرام و خون سرد  
به نمایاند اما کم کم از گفته های زهره دلش بجوش آمده از روی  
ناشکیبائی پرسید : - بسیار خوب آیا بهتر نیست آنچه را که از  
پدرم نزد خود دارید بفرومائید و رشته این سرزنش های دراز را  
کوتاه سازید - زهره گوئی به فیروزی و پیشرفت خود امیدوار گشت  
زیرا پاسخ داد : - چرا کمی شکیب و رز و مشتاب که هم اکنون  
به آنها میرسی اینک دمی بنشین و بشنو تا تو را چه میگویم و از  
روی خرد و فرهنگ مرا پاسخ بده زیرا هر اندازه که تو خویش را  
بیگانه بنمائی و نا مهربانی آغازی باز این دل آشفته من نمی گذارد  
تو را بگردش سپهر واژگون و فریب و دستان این مردمان فریبگر  
بسپارم و راه را از چاه بر تو نمایانم .

سعد از سبک گفتگو و زبان نرم و سفت و سخنان مهر انگیز  
با سرزنش های مهر آمیز زهره که با آن دلنوازی و شیوائی نهادی  
خودش بکار میبرد سست و بی دل گشته همچون کودک خیره سری

که در پایان جنجال ها خویش را با عوش مادر خردمند و چرب زبانش  
 واگذار گامی چند روبه زهره آمده بر زبر دیوانی که خاتون  
 بابلی بوی مینمود بنشست و پیشانی را بدو دست تکیه داده سر بر زیر  
 انداخت کوئی از نگریستن بچهره زهره شرم همی داشت ! - اینجا  
 بود که خاتون بابلی دانست هنوز زیبایی و دلربائی و نگاه فرورونده  
 و زبان دلچسب و سخنان دلنشین او برای زبون ساختن مردها بسی  
 بیرومند است و چون پیشرفت خود را نیکو دریافت دنباله سخن را  
 کشیده گفت : - من از عماد شنیدم که تو ما را در کشته شدن  
 آزر میدخت گناه کار شمرده و گمان برده ای من و عماد رستم را  
 از گریز او آگهی داده ایم ! این پندار تو بچگانه است زیرا رستم  
 خود از همه جا و همه چیز آگاه بود و زمانی که کشتی پادشاهی  
 حیره با پرچم و نشان تو برای گریزانیدن آزر میدخت در کنار اروند  
 رود لنگر انداخت هوا خواهان او همه چیز را پیش بینی کردند  
 اکنون چرا من خود را رنجه بدارم بهتر آنست تو را واگذارم  
 بآنچه نزد خود می پنداری و امید های دبرینم را به مغاک فراموشی  
 در اندازم ! . . آری من بدبختم مرا سپهر گردنده از روز نخست  
 برای ناامیدی و رنج آفریده بگذار سرنوشتم را بانجام برم بگذار  
 نهال شادی و شادمانی و مهر و شیفگی که با یاد تو و با امید دیدار  
 و زندگانی با تو از روزگار کودکی تا به امروز در دل پرورانیده ام  
 اینک بخشکد و در سوزو گداز ناامیدی جان و روانم بسوزد تا



خاکسترش را با خود بگور برم . .

زهره در گفتن اینسخنان دانه های اشك بر رخ روان کرد  
و سعد دگر گونه شده میخواست پاسخی دهد اما خاتون بابلوی را دید  
که از تالار بیرون رفت دمی چند نگذشت که باز گشته چنتکچه  
( صندوقچه ) ای از نقره زونگار زیر بغل داشت و با چهره سرفته  
پیش آمده چنتکچه را روی میز پایده کوتاهی که نزدیک سعد بود نهاده  
گفت : - هان ای مندر غرور ، ای بادشاه حیره و هواخواه ایرانیان  
ستمکار ، برخیز و آن یادگار هائی را که پدر بزرگسوارت بنام تو  
نزد من سپرده است دریافت کن و سپارش های او را بخوان سپس  
هرچه توانی و بهر گونه نیکو دانی رفتار فرما !

سعد را از دیدن چنتکچه و شنیدن نام پدر لوزه بر اندام افتاده  
از جای برخاست و زهره چنتک را گشوده بسته سفیدی بدر آورد  
که چون باز کرد پیراهنی بود ابریشمین اما لکه های خون در هر  
کنارش خشکیده بود . در میان آن لوله ای بود و يك انگشتری بایك  
تاج گوهر نشان توی برگه ای از پوست آهو نهفته شده روی آن  
پوست چند سطری نوشته بودند از تك چنتکچه بسته دیگری نیز به  
در آورده بر گشوده و بالا پوشی مرواری دوز در آنمیان بود .  
همین که این چیزها را زهره بسعد نمود بالهجه سخت و لرزان بلهجه  
نبطی گفت : - ای دوستدار آزر میدخت و جان فشان دلیر ایران  
اینك بخوان تابدایی این بازمانده ها از آن کیست و بهره که باید